

سه روز و يك زندگى

پى یر لومتر

مترجم

محمد نجابتى

اواخر دسامبر ۱۹۹۹ مجموعه‌ای از بلائی‌ای عجیب و ناگوار بر بووال^۱ نازل شدند که مطمئناً دلخراش‌ترین‌شان ناپدید شدن رمی دسمد^۲ کوچولو بود. در آن منطقه‌ی پوشیده از جنگل هر چیزی به کُنْدی اتفاق می‌افتاد و ناپدید شدن ناگهانی این کودک همه را بهت‌زده کرد و حتی بسیاری از ساکنان آن را هشدار برای اتفاقات آینده دانستند.

برای آنتوان^۳، که در دلِ این ماجراها بود، همه چیز با مرگِ یک سگ شروع شد، اولیس^۴. دنبال دلیل نگردید که چرا صاحب این سگ، آقای دسمد، نام قهرمانی یونانی را روی آن حیوان دورگه‌ی سفید و حنایی گذاشته بود که از لاغری وقتی روی پنجه‌هایش می‌ایستاد شبیه میخ می‌شد؛ این کنجکاوی فقط معمای دیگری به داستان اضافه می‌کند.

آنتوان دوازده‌ساله در همسایگی خانواده‌ی دسمد زندگی می‌کرد و شدیداً به سگ وابسته بود، به‌خصوص به این خاطر که همیشه مادرش با

1. Beauval
2. Rémi Desmedt
3. Antoine
4. Ulysse

نگهداری حیوانات مخالفت می‌کرد، چون کثیف‌کاری می‌کردند. او نه گربه، نه سگ، نه همستر و نه هیچ حیوان دیگری را به خانه راه نمی‌داد. اولیس وقتی آنتوان صدایش می‌زد مشتاقانه سمت زرده‌های در می‌آمد و جمع دوستان او را تا برکه یا جنگل‌های آن حوالی همراهی می‌کرد، حتی وقتی آنتوان تنها آن‌جا می‌رفت اولیس را با خود می‌برد. با او مثل یک رفیق صحبت می‌کرد. در این حین سگ جدی و تودار سرش را خم می‌کرد و یک‌باره می‌جهید و می‌گفت رازگویی بس است.

اواخر تابستان، هم‌کلاسی‌ها تمام وقت‌شان را صرف ساختن کلبه‌ای در جنگل، روی بلندی‌های سنت‌اوستاش^۱ کردند. فکر ساختن کلبه از آنتوان بود اما طبق معمول تنو^۲ آن را به خود نسبت داد و بدین ترتیب دستور ساخت را هم خودش صادر کرد. قلدُری این پسر در آن جمع کوچک به این خاطر بود که هم از بقیه سن بیش‌تری داشت و هم پسر شهردار بود. چنین مسائلی در شهری مثل بووال مهم شمرده می‌شوند (مردم از صاحب‌منصبانی که پی‌درپی به یک سِمَت منصوب می‌شوند متنفرند، در عوض شهردار را یک قدیس حامی حساب می‌کنند و پسرش را جانشینش. این سلسله‌مراتب اجتماعی که بازرگانان به وجود آورده‌اند به دیگر اقشار هم راه یافته و خواه‌ناخواه بین دانش‌آموزان هم رواج دارد). در عین حال، تنو ویزر^۳ درس‌نخوان‌ترین دانش‌آموز کلاس بود. این ویژگی به چشم هم‌کلاسی‌هایش با شخصیت او جور درمی‌آمد. وقتی پدرش او را به باد کتک می‌گرفت - چیزی که مدام اتفاق می‌افتاد - تنو با افتخار کبودی‌های روی تنش را به بقیه نشان می‌داد؛ انگار آن‌ها خراجی بودند که فردی بلندمرتبه برای هم‌رنگی با جماعت پرداخت کرده بود. او زیاد توجه دخترها

1. Saint-Eustache
2. Théo
3. Weiser

را به خودش جلب می‌کرد و به همین خاطر پسرها از او حساب می‌بردند و تحسینش می‌کردند، گرچه دوستش نداشتند. اما آنتوان به او نه اهمیت می‌داد و نه حسودی می‌کرد. ساخته شدن کلبه برای خوشبختی او کافی بود و برای این کار لازم نبود رئیس باشد.

وقتی کوین^۱ برای تولدش یک پلی‌استیشن کادو گرفت همه چیز عوض شد. خیلی زود جنگل سنت‌اوستاش خالی شد و همه برای بازی به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتند. مادرش می‌گفت در خانه بازی کردن را به جنگل و کنار برکه رفتن ترجیح می‌دهد، چون این جور جاها به نظرش خطرناک می‌آمدند. در عوض، مادر آنتوان مخالف بود بچه‌اش در اوقات فراغت روی مبل لم بدهد و کامپیوتر بازی کند. می‌گفت این کار باعث می‌شود بچه خنگ بار بیاید و آنتوان را به همین خاطر از رفتن به خانه‌ی کوین منع کرد. آنتوان به این تصمیم اعتراض کرد، البته نه به خاطر علاقه‌اش به بازی‌های کامپیوتری بلکه به دلیل ندیدن دوستانش که همگی آن‌جا جمع بودند و دیگر از هم صحبتی‌شان محروم می‌شد و آخر هفته‌ها همیشه تک‌وتنها می‌ماند.

از آن به بعد بیش‌تر وقتش را با امیلی^۲، دختر خانواده‌ی موشوت^۳، می‌گذراند که او هم دوازده ساله بود، موهای فرفری‌اش مثل جوجه‌مرغ‌ها بلوند بودند، نگاهش نافذ بود و سرش زیادی باد داشت، از آن دخترهایی بود که بهشان نمی‌شود نه گفت، حتی تنو دلش برای او کمی می‌لرزید، با این حال معاشرت با یک دختر کار نامعمولی بود.

آنتوان به جنگل سنت‌اوستاش بازگشت تا کلبه‌ی دیگری بسازد، این بار یک کلبه‌ی درختی، لای شاخ‌ویرگ یک درخت راش، در ارتفاع سه متری. ساختن کلبه را هم چون رازی پیش خودش نگه‌داشت و پیشاپیش به

1. Kevin
2. Emilie
3. Mouchotte

لحظه‌ی پیروزمندانه‌ای فکر می‌کرد که دوستانش، خسته از پلی استیشن، دوباره به جنگل می‌آیند و کلبه‌ی او را می‌بینند.

برای ساختن کلبه وقت زیادی صرف می‌کرد. از چوب‌بری برزنت پاره جمع کرد تا جلو نفوذ باران را بگیرد، برای سقف ایزوگام پیدا کرد و برای تزیین دنبال پارچه گشت و طاقچه‌هایی ساخت تا گنج‌هایش را روی‌شان بچیند. انگار هیچ‌وقت قرار نبود ساختن کلبه به سرانجام برسد؛ چون طرحی کلی در نظر نداشت، و ادار می‌شد برخی کارها را چند بار از نو انجام دهد. هفته‌ها همه‌ی وقت و فکر و ذکرش درگیر کلبه بود و هرچه می‌گذشت نگاه داشتن این راز برایش سخت می‌شد. در مدرسه گفت رازی دارد که همه از شنیدنش چشم‌شان از حدقه درمی‌آید، با این حال هیچ‌کدام از دوستانش به حرف او اهمیت ندادند. در آن دوران، جمع دوستانش به معنی واقعی کلمه در تب و تاب نسخه‌ی جدید بازی *Tomb Raider* بودند و جز آن راجع به هیچ چیز دیگری حرف نمی‌زدند.

آنتوان تمام وقت مشغول ساختن کلبه بود و اولیس را نیز همراهش می‌برد. کاری از سگ ساخته نبود، فقط کنار او حضور داشت. وجودش باعث شد آنتوان به فکر یک بالابر بیفتد تا حیوان بتواند داخل کلبه هم کنار او باشد. برای کیش رفتن یک قرقره، چند متر طناب و چیزهایی که برای ساختن یک سکو لازم داشت دوباره به چوب‌بری رفت. درست کردن بالابر آخرین بخش ساخت کلبه حساب می‌شد و به قدر بلندپروازانه بودنش ساعت‌ها زمان برد که البته بیش‌ترش با دویدن به دنبال سگ گذشت، چون به محض بلند شدن از زمین هول می‌کرد و پا به فرار می‌گذاشت. سکو افقی نمی‌ایستاد مگر با گذاشتن شاخه‌ی کلفتی در گوشه‌ی سمت چپش. با این کار مشکل به کلی حل نمی‌شد، اما کمک می‌کرد که اولیس را بالا بکشد. موقع بالا رفتن، سگ عاجزانه عوعو می‌کرد و به محض این‌که آنتوان را در کنارش می‌دید خودش را در آغوش او می‌انداخت و می‌لرزید. آنتوان

چشمانش را می‌بست و سگ را بو و نوازش می‌کرد. پایین رفتن همیشه آسان‌تر بود و قبل از رسیدن به سطح زمین، اولیس جستی می‌زد و خودش را به زمین می‌رساند.

آنتوان وسایلی را که در انبار زیرشیروانی پیدا کرده بود به آن‌جا آورد: چراغ‌قوه، پتو، کاغذ و قلم و در کل هر آن‌چه برای یک زندگی کاملاً یا تقریباً خودکفایانه لازم بود.

گمان نکنید آنتوان خلق و خوی انزواجویانه داشت، دلایل متعددی در آن دوران بر رفتار آنتوان اثر گذاشته بودند که مهم‌ترین‌شان مخالفت مادر با بازی‌های کامپیوتری بود. زندگی او پر بود از باید و نبایدهای سفت و سخت و در عین حال من‌درآوردی که خانم کورتن^۱ وضع می‌کرد. روحیه‌ی او بعد از جدایی از همسرش تغییر کرده بود و مثل خیلی از مادرهای تنها زنی مقرراتی شده بود.

شش سال قبل، پدر آنتوان از تغییر موقعیت شغلی برای تغییر همسرش هم استفاده کرده بود. او علاوه بر درخواست رفتن به آلمان تقاضای طلاق هم داد و برای بلانش^۲ کورتن این پایان مصیبت‌بار از گذشته هم دردناک‌تر بود؛ آن دو هیچ‌وقت با هم کنار نیامده بودند و روابط‌شان بعد از تولد آنتوان به طرز غم‌انگیزی تیره‌تر هم شده بود. آقای کورتن بعد از رفتنش هرگز به بوال برنگشت. پدر به مناسبت‌های مختلف هدایایی می‌فرستاد که هیچ‌وقت باب میل پسر نبودند، مثلاً وقتی هشت سالش بود برای او وسایل سرگرم‌کننده‌ای می‌فرستاد که به درد شانزده‌ساله‌ها می‌خورند و وقتی پا به یازده‌سالگی گذاشت اسباب‌بازی‌های کودکان شش‌ساله به دستش می‌رسید. آنتوان یک‌بار به خانه‌ی پدر در اشتوتگارت رفت، آن‌ها سه روز متمادی مثل مجسمه به هم زُل زدند و در نهایت توافق کردند دیگر هیچ‌وقت

1. Mme Courtin

2. Blanche